در ایلش فروغی فروچیده اند — که گرامی و سروی در و دیده اند

خیابان صاف کریم افشای راز — گذارند در خانه درهای راز

ز آب خط طاقت طاق نیست — در آن ماهی از ساعد و ساق نیست

از و تا نشوید سخن در دهن — ز آلودگی بر نیاید سخن

شد از حرف ایلش نمازی زبان — بتوصیف مسجد نفس شد روان

تعریف مسجد

خوشا مسجدی کز سجود امم — دکن گشته رشک زمین حرم

نمازی که اینجا توان کرد ادا — توان کرد در کعبه عمداً قضا

ملایک درو هر طرف بسته صف — کند جمع کی سینه اش از شرف

ز شاهش صفا به سحر ریخته — تجلی ز قندیلش آویخته

ز شمع معنبر علم نور طور — دخانش بخور سر زلف حور

چراغش ز پروین شرار افگن است — که از مغز مهر و مهش روغن است

چو دامان

چو دامان فانوسها بر زنند ... به پروانگی قدسیان پر زنند

چو هر روز خور چهره بنموده است ... پس از کعبه اینجا جبین سوده است

زهی فیض کز مایهٔ یک دعا ... شود حاجت صد اجابت روا

بحوضش که قلزم شنا میکند ... حباب سینه آشنا میکند

بآو نجات احباب را رهبرست ... که آبش ز سرچشمهٔ کوثرست

خورد عکس اگر غوطه در این زلال ... توان دید در سینه موج خیال

از و پارسائی وضو ساخته است ... که خود را چنین تازه رو ساخته است

بمحراب او مایل ابروی شاه ... درخشان در و مهر تو روی شاه

جبین سای قوس قزح در سجود ... کز آن طاق رنگین مثالی نمود

بصد نیجه آن عمق و پهنا نهفت ... که طاقش توانند از عکس خفت

ز بس رفعت تخت فوق فلک ... طبو ز لب بام جوق ملک

فلک گرد بر گنبدش تا نگاه ... بر افکنده از شادمانی کلاه

ز رفعت زمین گنبد اخضرش ... جهانرا اسر فتنه اشل افسرش

زحرفش سخن شد فلک دستگاه عمارت کنم وصف درگاه شاه

تعریف عمارت

زهی قصر و منظر که در قدر و شان زمینی کند پیش او آسمان

بدوقت ز قصر خورنق فزون ستونها بسنگینی بی‌ستون

زهار آمد اشان فرهاد زور ازین قصر شیرین در آفاق شور

نهد بر زمین خشت وصفش بیان شهانت شود آلت داستان

زمین آسمان منظر از منظرش در فتح بر ملک باز از درش

بعالم فروزی در آفاق طاق خور از پرتو شمسه پیش طاق

مه جام بر مهر پرتو فکن لب بام با آسمان در سخن

بهر شبی زمین دامنی میفشاند ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند

برایوان گنبد چون سلام آفتاب کند ابروی طاق باز جواب

مقرنس طراز رواق بلند هنر را نهاده بطاق بلند

زبستانِ تصویر سقف و جدار — گل و لاله در جیب باغ و بهار

فضایش مصور بنقش چنین — چه خوش صورتی یافت کاخ زرین

بی ریب ایوان بسحر قلم — چها کرده نقاش مانی رقم

بتصویر خوبان خاطر فریب — ز دلها فرو شسته نقش شکیب

بجنبش در آورده از سحر فن — نسیم نقاب از جبین بر فکن

خلش برده در خار ز افسان فکار — که گردید از آن چشم بدبین فکار

گر افتانده مرغابیش بال و پر — ترشح رخ حاضران کرده تر

چو فارغ ز آرایش گل نشست — به پرواز آ و ز بلبل نشست

بدرها هنر کرده نقشی دفین — که گردید نقاب نقاش چنین

چه درها چو لوح دل اهل راز — چو گلزار بر روی گلزار باز

تعریف باغ

بگلزارش افکنده عشرت بساط — نگنجیده در پوست گل از نشاط

صباحت افتاده در سبزه زار — همه سبزه‌ها در کنار بهار
شده جام جمشید از عبهرش — زند جنبر خورشید نیلوفرش
ز هر برگ آثار حسن آشکار — دل لاله از عشق خود داغ دار
معطر مشام از شمیم سمن — همه وقف ز ریحان نسیم ختن
ریاحین ز شبنم فزین بدر — بمهر هزاران دل غنچه پر
بچشمک فریبی ز نرگس پرخمار — نظر کرده نرگس مست بار
ز هر سو برآورده مرغان خروش — ز جام گل آتشین مست جوش
پسندیده گو سوسن نکته‌دان — ز مدح شهنش منبی بر زبان
ز موی بنفشه سری بر قدم — بهار گل عنبرش در قدم
ز خورشید خبری دل شب سحر — نظرها خوش از دیدن خوش نظر
شقایق چو خوبان گلگونه روی — فرو دست بر رنگ تقسیم بوی
ز هر گلبنی چتر طاوسی — ز هر غنچه تاج کاوسی
ز شوق تماشای گلهای تر — بنظاره هر دم نظر تشنه تر

زلالش که ریزد صفا بر روان ز عکس گل لاله رنگین چنان

که هر جا فرو داده نم در زمین زمین تو بتو گشته لبهای جوی

زد لبهای عکین چنان رنگ شوی که ز نگار گون گشته لبهای جوی

از وآن درخشندگی و شبت که کرم شب افروزش از کوکب

بان روشنی گر نمش جشت کور کند مردمک بینی چشم مور

اگر لال گردد از و تر زبان کند معنی خوشگوار بیان

نیارد کشیدن برون آفتاب از و عکس خود را بجذب طناب

فند ماهیش گر در آب بقا مراغه کنان بی‌خبر از همه جا

بهر سو ز دهقانی صنعت هم خیابان خیابان هوای ارم

اگر شام اگر چاشت خرم زمی هوا صبحی و سبزه‌ها شبنمی

تر و تازه اشجار را شاخسار همه کرده پیوند با نوبهار

چو خرداد صد باغبانی کند خزان چون درایان خزانی کند

درختان پربار آن سبز زمین پی سجده شکر سر بر زمین

درختان نادیده روی خزان
همه چون املهای پیران جوان

چنان سرو و گل دلکش و ارجمند
که قمری و بلبل رقیب همند

صنوبر بتحسین سراپا زبان
ز بیکاری قمری ساده خوان

گل آینه کرده نهال از شمال
چو پروانه بر شمع افشانده بال

بشاخ اینه بر برگ غلطان بناز
چو طوطی پری در قفس کرده باز

نهالش چنان دلکش و دلربا
که از وحشت بر سینه کوبد هوا

ز سبزی بطوطی خط رو کشید
بآب زمرد مگر شد کشید

برد تا رگی انجمان بسته آب
که [illegible] سایه اش آفتاب

ز شادابیش سایه در دشت و در
خس و خشک را کرده ریحان تر

نم افتاده بر پشت و بر روی برگ
بدر رفته چینها ز ابروی برگ

خم طاق بساخش سجده ی بلند
که دارد قد [illegible] و بن سپند

گریبان شاخ است چون پر ز خند | شده سعی نشو و نما تکمه بند
خزان تا نتازد به بستان فراخ | نهادند این گرز بر دوش شاخ
ز بس نخلها بار یاب ورد | دم نسبتی زد ز رخسار زرد
بای طبله زعفران در چمن | دریدند از خنده گلها دهن
ز عطرش گره گشته در نافه بوی | ز سیب زنخ در صفا برده گوی
ز لذت چشیدن نکاست از او | به نکهت ختن در مشام است از او
معطر چو جیب سمن غبغبان | از او لب چشی کام شیرین لبان
به نکهت جبین و به لذت خیان | که این مشک آغشته در زعفران
برای مکیدن چو خوان می‌نهند | بتان را زبان در دهان می‌نهند
ز بس کرده [illegible] وصف خالی گفتگوی | ز بانیت تخمش بر آورده موی
با حباب از شیره شهد چشید | که در کام شان چاشنی ریشه راند
ندرو از اسیران رنگینش | شکر چاشنی گیر شیرینیش
به بازار کام و زبان ره سپر | به یک چاشنی از شکر بیشتر

رود گر بخورد از لذت بکار | ازین کم نمک شکر توان کرد بار

چنین تازه شکر بعالم که دید | که گفت آنکه لذت مجسم که دید

ترنج طلائی که پرویز داشت | کی این داستان شکر خبر داشت

ز بس دارد این بوستان ساز و برگ | حکایت از و گشته بر شاخ و برگ

قبولی سخن دامنی پر زداست | گل سیر بازار بر سر زداست

تعریف بازار

چگویم ز رایش بازارها | نه بازارها تازه گلزارها

بطول مقالات شد انبیان | بعرض خیالات سودائیان

ز بس زیور و زیب رشک سپهر | همه روح گل کالای از ماه و مهر

بسودا ز بس دلبری کرده اند | همه وز همه را مشتری کرده اند

بسودای ایشان چو گوشیده جان | به بیعانگی رفته دل درمیان

سیه چشم سبزان رنگین نگاه | قتو رنگ از شکر باج خواه

بدل

بدل از ره دیده پیغام ده / پر از بوسه لبهای دشنام ده

خرد در خم طره شان مبتلا / دل از ساعد و ساق بدبست و پا

خم موی شان در خم جان و دل / سر کوی شان عالم جان و دل

درخشان چراغی بدست نگاه / که دودش کشد شعله مهر و ماه

بعاشق نوازی چنان غمزه ساز / که گیرند از ناز کار نیاز

بجذب دل و جان اهل وفا / دل آهن و سنگ آهن ربا

پر از چین همیشه سر آستین / که با کرد و بند چین از جبین

کسی را که بینند چون خاک پست / بدامان درازیش گیرند دست

تغافل چو تازد نیاز از خویش / نماند بگه گونه کار خویش

اگر جیبشان نیم نکهت نهد / شمیم سمن تن بخجلت دهد

سر عقل را داغ دیوانگیست / بلی حسن بازاربان خانگیست

ز عابد فریبان هندو مپرس / دو اعجاز چشمان جادو مپرس

بکنجی بفکر برو دوش رو / در آغوش خود کنج و بیهوش شو

ختنهاست در چین هر موی شان　　خراسانیان چاه هندوی شان

رمنده غزالان صیاد فن　　صنم لیک در دوستی برهمن

ول اهل دین کعبه محترم　　وزیشان همه کعبه ها پر صنم

لب باده پیمای جام آشنا　　تبسم شناس و سلام آشنا

نگه غیرت گلشن از چهرشان　　گردلی نیست بی ریشهٔ مهرشان

غم ما مسلمانی هیچ نیست　　نخ سبحه زنار بی اجر نیست

فتد با مسلمانی از داوری　　کند غمزهٔ منع خود از کافری

نخصمی ز دین کفرکاری نخست　　نفس راست دوستی برفراخت

فتادند در کفر صبر و شکیب　　حذر از کمرهای زنار زیب

در ایامشان زهد کیش نماند　　چه دینها که در [illegible] ایشان نماند

سر تقوی و زهد هیکر و درد　　از ایشان سر سبز جنبل آلوده گرد

ره مایه داران ایمان زنند　　بجز دار نقد دل و جان زنند

بهر گوشه در تیغ لطف نهان　　نگه دست دلالی در میان

برآورده

به آورده در چارسو عشوه جوش / بگرداب صد کشتی صبر و هوش

تماشا دلی و هزار آرزو / ز هنگامه بندان این چارسو

پر از وسعتش چار رکن جهان / گرو برده از چار فصل زمان

غلط چارسو بر زبانم گذشت / که راهش چو راه بهشتست هشت

محیطی جدا گشته زو نهرها / وزان نهرها خلق را بهرها

چو خورشید ازو گشته روشن بقاع / بهر کوچه ها خطهای شعاع

میان اندر رفته در وی نگار / که دارد کنارش میان در کنار

که دیدست هرگز باین دستگاه / که بر کار دورش ندارد نگاه

نمیدانست گر آسمان این زمین / نمیداشت انگشتر نقش نگین

زده حلقه بر دور او کاروان / متاع جهان داردش در میان

بهمانی سود رای زدند / برین گرد خوانش صلائی زدند

بروی هم افتاد کالا درو / میان گیری گرد سودا درو

بصد زیب و زیور عروس هنر / ز دوکان صنعتگران جلوه گر

کمانگر خم ابروی دلبران
گشایند در خانهای کمان

خدنگ ابجمان تیرگر کرده ساز
که سوفار در زه دهان کرده باز

ز شمشیرگر کرده بران حسام
در انگارگی کار خصمان تمام

ز صیقلگران عکس آینه ها
دم صبحدم چیده در سینه ها

ز صباغ گر باج گیرد خراج
تلون تصرف کنان در مزاج

زبزاز گل کرده گلزار سود
وزر و کرم کرده دیده بازار سود

فرو چیده گل از پرند ختن
سمن ته بته از قماش پٹن

گشاده خز و پرنیان تنگ تنگ
ز هر رنگ بر روی هم رنگ رنگ

ز عطار آن نافه بند و شمال
که در چین خورد و پیچ تاب غزال

چو خواهند مجمر بدود آورند
ز هر جا غرض بهر عود آورند

برای نشست صغار و کبار
همه صندلیهای صندل قطار

ز بس خاک ره عنبر آگین شده است
عبیر گریبان نسرین شده است

ز تزئین دکانچهٔ زرگری
مرصع نگه دیدهٔ مشتری

بجهان

چنان نو شد از زرگران قدر سیم | که شد پارهٔ زهره کار قدیم
خرد را بحیرت رها کرده اند | درین خرده کاری چها کرده اند
بدام قفسشان ز ندبال و پر | بکاورشه زر تذرو و نظر
طلا گرچه مستغنی از کیمیاست | ازایشان هنر کیمیای طلاست
جواهر فروشان بکنج دکان | ز بس پایه پل کرده دریا دکان
زمرد زهر نگی چتر شاه | برافعی خرامان فرو بسته راه
ز تسبیح در گشته گردان بها | گران قیمتی گشته ذکر ریا
چنان پر ز صراف همیان دهر | که پر گشته چشم حریصان شهر
شنو دتخم تا زر شهر و دیار | شیارست کانها ز دار العیار
ز نامت بکانها خبر داده اند | طلاهای نامی بدر داده اند
پراکنده صبح هوس پرتوی | زر کهنه آورده روی نوی
پی خطبه اش تخت منبر نهاد | چه خوش دولتی رو باین در نهاد
چرا سکه از خنده بندد دهان | شد از نام شه روشناس جهان

چرا دین نبالد که زد در دکن — ز رایت شکن شاه لشکرشکن
دل زر و گر فارغست از شکست — بر آتش چه نقشی درستی نشست
نیاید زر دیگران در حساب — ندارد شبها پرتو آفتاب
ز وصفش زبان اخترافشان شود — لب از گفتگویش درخشان شود
ز رنگش نگه شعله آتش است — ز حرف عیارش نفس بیغش است
اگر زر ببحث گفت گو سر رود — بزر نام خاقان فرو میرود
شب عید را این هوس بر سر — که آویزدش از گلوی سحر
در اقطار عالم روان انچنان — که در مدحت شاه طبع روان
ظهوری که خود را طلا می‌شمرد — درین گفتگو دعویش سکه خورد
چه بهن نسبت چشم طمع الحذر — ازین زر کنم گردشتی مگر
شو بر تن دشمنان زاغ کرد — گرین زر جگرشان کند داغ کرد
ازین سکه دارد زر خور نشان — که گردند در شرق و غربش روان
بکف طرب دره جست و جوی — جهانی بزر گرچه دارند روی

دلی خویش

ولی خویش را زر ازین غصه کشت — که نام شهنشه برو کرده پشت

دو رویست لیکن ببازار و کوی — زنند طعنه بر وعده‌های دو روی

ز بسیاریش شکوه‌ها فاقه کم — ز سنگینیش طاقت ناقه کم

نه آن وزن رفته است در کار او — که مبلغ کشد بار مقدار او

زر دیگران را سبک کرده است — طمع پشت چشمی تنک کرده است

بزن فقر گو ناوک چار پیر — که دارند ازین زر خلایق سپر

بد بماه عبرت کند خوشه چین — ازین زر بجز من کل الشین

ز حرافی خود زبان در سپاس — که آخر شد از زیرکی زرشناس

جهان داد شه داد فرمان بهند — که آمد عراق و خراسان بهند

ز اهل هنر شهر دهر زیور است — هنرمند را طالعی دیگر است

خوشا غرت و قدر ارباب علم — مقاصد در آن بواب علم

رواج علوم از مدارش فزود — بلی علم را خان و مانی نبود

ز تنگی دل حلقهٔ درس رست — افادت بکام دل خود نشست

ز دخاطر اهل دانش بدر ‌ ‌ بعیش مطول غم مختصر

ز خورشیدی شاه بیضا علم ‌ ‌ بهر علم صاحب کمالان علم

بکف خامه مفتاح باب فتوح ‌ ‌ نویسند بر متن عزت شروح

بجهد فقیهان صافی نهاد ‌ ‌ جهان روشن از بدر تو اجتهاد

خیابان منطق داده داد بیان ‌ ‌ که پیش آمده منطق طوطیان

نحوی ز حکمت سخن گشته صرف ‌ ‌ که بگسیخته ربط علت نه حرف

حکیمان خوش خلق فرخنده پی ‌ ‌ دوانیده صد چون ارسطو ز پی

اشارات شان گر نبخشد شفا ‌ ‌ مریض جهالت نه بیند دوا

شفا در نفس میمنت در قدم ‌ ‌ بخضر و مسیحا قدم بر قدم

بحکمت علم چون برافراشتند ‌ ‌ مرض را به پرهیز وا داشتند

که نسخه دادن برات مرض ‌ ‌ نویسند بر جان اهل غرض

کند دهر اگر خاک ره شان طلا ‌ ‌ کشد درد سر از سر خلق ها

بطبع میوست در آرند نغز ‌ ‌ تبه بین کنند استخوان رشک مغز

از ایشان عجب نیست تیمار دل / ندارد دوا اگر چه بیمار دل

اگر سعی در دفع سودا کنند / چه واثق که فارغ ز غدرا کنند

شدندی اگر از کرم چاره‌ساز / نمی بود در من تب حرص و آز

اگر گرد ره شان شود پیشه کرد / تب از پیکر شیر ریزد چو گرد

ز اهل نجوم آسمان آسمان / علو و شرف کرده هر سو قران

دقیقه‌شناسان گردون جناب / سطرلاب‌شان عنکبوت آفتاب

بفکر طویل و خیال عریض / برآرند اختر ز چاه حضیض

ز تقویم‌شان دور ساعات بد / چو از ذروهٔ قرب طاعات رد

قضا و قدر اندر ایام شان / مطابق نویسان احکام شان

عطارد که از جهتش بود بیم / شد از جدول زیج شان مستقیم

شوند از رصد بند بیک اختری / زحل در سعادت شود مشتری

خط خوشنویسان چو دوی نگار / در آرایش صفحهٔ روزگار

ز استادی ان رقم پروران / کند شق خط عارض دلبران

دهد لام شان طره را گوشمال نهد نقطه شان داغ بر جان خال

اگر سطرها شان مقابل نهند بپای نظرها سلاسل نهند

رسد شان کنند از حسن رقم بزلف بتان پاک نوک قلم

بی آورده از نام شاهی بنام بر احوال ارباب نظم انتظام

بلند انچنان پایه شاعران که شعریست در سایه شاعران

اگر فرق اقبال شان عرش ساست نجوشند حشاد بیجا بجاست

چو الف ن نطق از همه برسراست که مردم ترا انکو سخنور تراست

اگر بر زبان لفظ خار آورند از ان معنی گل ببار آورند

گدایند اما گدای شهند برونند لیک از درون آگهند

ز رخشائی سینه مغنی دل فروز شب فکر شان داده پروار روز

زبدای حشمت سنجری همه صاحب فطرت انوری

همه خرده دان و همه خرده گیر بیان دلنشین و ادا دلپذیر

از ایشان در اهل ذکا نازشی خرد را بهر یک جدا نازشی

سر جملهٔ عرفان طرازان قمی است / که از شور او قطره در قلزمی است

ملک نام و ملک سخن ملک او / سکون دل از جنبش کلک او

دلش کعبهٔ راز را هودجی / ز طبعش کمالات انمودجی

فلک سخرهٔ اوج انداز او / ملک غرفهٔ موج پرواز او

مصفا دلش از غبار نقار / چه نسبت بلی بحر را با غبار

چنان خاطرش محو در یاد دوست / که آب و گلش رفته بر یاد دوست

چنان پوست بر پوست بشکافته است / که در مغز مغز دگر یافته است

دلش آنچنان روشن از نور راز / که بر کف نهی دیده گر دست باز

پر از سود سودااش جیب سفر / سحر بار شبگیر او بی سپهر

چنان برده ز آیینه دیده رنگ / که هم رنگ بو دیده و هم بوی رنگ

ز فطرت شمار هنر عیب خود / برون کرده از دست خود جیب خود

صبوحی بجام دل شب زند
به جرعکی خم لبالب زند

ز تعمیر کاخ فتادم ز دست
گل طینت خویش بر هم زده است

نگاهش تف شعله از تاب اشک
نمک سوده بلکش بشور آب اشک

لب از خنده ننهاده بر روی هم
رسانیده در گریه ها نم به نم

برون داده آلایش از شکل
بخون جگر گازری کرده دل

بهر جا که صورت برآرد تمیز
بمعنی عزیز و بغایت عزیز

کلامش همه شکر و حمد و سپاس
زهی نکته دان مخاطب شناس

ز اندیشه دیگران غایب است
ز خود در صف حاضران غایب است

درین باغ زانگونه خوشبو شده است
که هم بلبل و هم گل او شده است

چو داروی تلخ نصیحت دهد
رگ و ریشه دل بلذت دهد

ز پیمان حدیثی که آرد بلب
برد لب بدل تا دل آرد بلب

ز نخل قناعت برومندیش
هوس در شکایت ز خرسندیش

شکایت نکرده دیده کرد لبش
دلش خوانده در شکر دور لبش

ز پیرایگی گنج آید به بانک   اگر وا کند در دلش جای دانک

بجز سندیش نیست کس و ز من   ندارد قناعت وکی در سخن

چو بر لعل معنی گشاید دهان   بدخشان بدخشان برآرد زکان

سمندی ز معنی برانگیخته   کمانی بدعوی در آویخته

به نیروی طبع و زبان دلیر   حدیثش نخاید جگرگاه شیر

خرد شحنهٔ طبع وقاد اوست   معانی در الفاظ منقاد اوست

کم افتد چنین نکته پرداز کم   که نارند داز و لفظ و معنی بهم

ز مغز دل و جان سخن برکشد   بمغز دل و جان سخن درکشد

بلی حرف از آنجا که بالا رود   چو آید فرو تا بآنجا رود

ندارد به آیینه رنگ گزاف   درون کرده از نور انصاف صاف

به تحسین چو بر مایه راند نفس   ندارد و نکته حق تعریف کس

سخن بود بسیار و بیمار سخت   وصیت کنان فارغ از سعی بخت

ببالین او باش پاسبن چو خواند   خدا از برایش مسیحا رساند

خرد با همه حشمت و شان خویش ز دیوان او داشت دیوان خویش

فروغ سخن طالع از مطلعش دلیل خرد قانع از مقطعش

در افسانه فردوسی مثنوی قصاید ظهیری غزل خسروی

رباعی مربع نشین انجمان که بالیده از چار رکن جهان

بهر قطعه صد قطعه لعل خوشاب نشانیده در افسر آفتاب

بان پایه نثر ثریا نثار که گردون برو نثر سازد نثار

که چون او تواند سخن پروریش ظهوری نگویند مردان خویش

بوصفم سخن گر مکرر رانده است مرا شعله رشک خود خوانده است

بقدرت دو دیگر چه بر هر حساب نشیند ولیکن ز من در حجاب

نکرده است جان گرچه تقلید تن بشور اندیشش گاه تقلید من

به پرواز خود تا فلک می پرم ببال ملک تا ملک می پرم

بشاگردیم خوانده استادیش اسیر نیازم بازادیش

قطعه بند

زبس

ز بس ظرف در دبدبه کاه بیان / سبک می کشد کرچه رطل کران

مرا هم سخن در سخن میرسد / حریفم چو نوبت بمن میرسد

معارض اگر رستم این فن است / باقبال شه دست دست من است

ز نه چرخ در ذره ام آفتاب / نهم نقطه بیرون تراود کتاب

ز موی جهان را ببافم پلاس / ز رشتی بکیوان بر آرم اساس

کهن نخل این باغ را نو برم / لبی خشک نگذاشت شعر ترم

جهان کرده ام لعل و در در طبق / که روی بتان کشته غرق عرق

شراب معانیست در ساغرم / سخن فربه است ارچه من لاغرم

بجنبش چو آرم کلید زبان / برد پرده از قفل گنج بیان

ببزمی که خوان بیان می نهم / سخن را سخن در دهان می نهم

ندارم ز کس منت آفرین / که دادم کلام آفرین آفرین

نهی در نعل خسرو اشعار من / شود سینه صندوق در سخن

بفکر بلند آن همین جادوام / که بر عرشم و در پس زانوم

درین نسخه خود سعی ام ان خوبی فشاند | که از نقطه معنی بکرسی نشاند

فصاحت زبنیاد ابی طبع من | گل نازکی زد بفرق سخن

ز کلکم بحرف رخ شهریار | ورق گشته از نقطه خورشیدزار

ز رزمش به پیکار ارباب کین | بود نهر سطر پر از خون به بین

ز بزمش ز رنگینی گفت و گوی | شقایق توان چیدن از رنگ و بوی

چو از دفتر حاتمش ارم رقم | نویسم برات گیا بر ارم

ز وصف جنان شهر نو خورمست | که ده ده گر انعام گیرم کم ست

زبان با طمع گر ندارد زبان | کمانده از چه حرف طلب در میان

بیا ساقی ای از روست تو | فقیر و غنی چشم بر دست تو

بجاهی بر آتا سپاهی کنم | بشاهی نشین تا گدائی کنم

ز دریا دلان سایلان طرف خویش | نه بینند جز در خور ظرف خویش

بیاید

نیاید خور از نو بخششی به تنگ ‌ ‌ ‌ ز رخت کهن روزن خانه تنگ

بجوید ز طوبی ثمر طمع نیست ‌ ‌ ‌ کنا پهن دامن مکن کفچه دست

قطعه بند

بحمد الله از جود شاه جهان ‌ ‌ ‌ کرم گشته طوبی گیاه جهان

چنان برده بی بهرگی بی نصیب ‌ ‌ ‌ که سایل بدامان کند زر بجیب

طلب در زبانها معطل شده است ‌ ‌ ‌ گرفتن بدادن مبدل شده است

باقلیم آبادی آورده روی ‌ ‌ ‌ همین کان خیر است و حال عدوی

پی فاقه کوس بر و آور زدند ‌ ‌ ‌ کهن مفلسان بر زر نو زدند

ضرورت برافتاده از روزگار ‌ ‌ ‌ همین جان ضرور است بهر نثار

زمان هر زمان این تقاضا کند ‌ ‌ ‌ که دل هر چه خواهد تمنا کند

چنان در رهش جود شد رام گرد ‌ ‌ ‌ که می بایدم صد طمع وام کرد

ندارد امی طمع دوش از زیر بار ‌ ‌ ‌ کمر جست تر کن که افتاد کار

ندانم چه خواهم همه چیز هست ‌ ‌ ‌ کمر را کر بایدم نیز هست

گرفت از دهی کار و بارم رواج | که دارند شهری بمن احتیاج
شد آن ده مقرر به تشریف من | که در خوش تماشیست ارژنگ فن
بتعظیم او بدره زانو زند | که در نفع بر شهر پهلو زند
نه آن شاه ده دارم از لطف شاه | که یاد آرم از شهر خود هیچگاه
کشم از سلیمانیت جا بجا | سر پر سگالش بروی هوا
ازو مسکنم گو چه حشمتست | که دروازهٔ کشور دولتست
گرفتم ازو حاصل اعتبار | که کشتیست در لجهٔ روزگار
فدائی تو هر لحظه صد جان پاک | که برداری افتادگان را ز خاک
ز سیمین تنی طفل فکرم بناز | کند پای در مهد زرین دراز
ز نقد آن گره در گشادن نشست | که جنس طرب در نژاد نشست
سمند صبا مانده اندر شگفت | ازان طرفه توسن که خواهم گرفت
که دیدست شاعر باین برگ و ساز | ز بس کرده جودت مرا بی نیاز
نکردم ز رایت خود چنین | سخن میکنم ز اصطلاح دکن

تراکه

ترا گر زر نافه باید شمرد / مرا نافه می باید آورد و برد

نه تحصیل مافیت مقصود من / بتقریب مذکور شد این سخن

ز لب حرف خواهش برون کرده ام / بهمت طمع را زبون کرده ام

لبم گر دهد پشت از چه بهر طلب / چو رو داده ره و کنم در طلب

اثر از برای دعا نطلبم / ولی چون تو خواهی چرا نطلبم

ندارد بمن گرچه کار احتیاج / بلطف تو دارم هزار احتیاج

ببالد ز جاه تا کاستن / نمی ورزم اهمال در خواستن

بدریوزه بر خویش منت نهم / بر و دوستی از تو خلعت دهم

برای تفاخر گدایی کنم / گدای شهم خودستایی کنم

توانگر دلم ناز چشم میرسد / نیم خواهشی خواهشم میرسد

گدایی باین بی نیازی که دید / ضعیفی باین ترکتازی که دید

گدائی ز اهل سخا جسته باج / که محتاج گردید بی احتیاج

بهر در لب خاکبوسیم نیست / زبانی درین چاپلوسیم نیست

زنم گنبد دستانه کاه تراش | پشه ایم کو جگرم می خراش

تب حرص تا بست لاشم ببرد | دم صرفه هرگز معاشم نخورد

بدا حال آنکس که دارد نگاه | زر سرخ از بهر روز سیاه

نیابم بتنگ اعتمادیم هست | که در جبهه‌ام و کف گشادیم هست

براحت بدل گشته رنجم تمام | ز ویرانی خویش گنجم تمام

نخواهم دگر گشت گرم طلب | که بگداخت حرفم ز شرم طلب

گرفتم بدانم تفاخر بجاست | توان امتحان کرد خازن کجاست

نیابم ز شمشیر بینی زر بشور | نمی خواهم اما تو میده برور

نبازم که گذشتن ز حق ادا | که حق ادا را نباشد قضا

نیفتند اهل طلب در تعب | اگر یاد گیرند طرز طلب

ازان توسن خواهشم گرد بر گرد | که بد گو نکو بد که ای نکرد

شود دوت هم سنت ساعی | که هم خویش را گر ز خواهش بری

بنای طلب کرده ام بانیست | که دانی درین کار دستیم تیست

بنخل

سخن طلعت گر دهم برگ و شاخ ‏— ولی چون گشایم دهان فراخ

دهم در یکی مصرع تنگ جا ‏— زر و خلعت و اسب و باغ و سرا

بآین گفت و گو چون نفس شد علم ‏— بتمثیل گشت این حکایت رقم

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

یکی خارکش پیر غربت جوان ‏— که بود از سخن خاطرش گلستان

چو هر روز روزی سراپا تلاش ‏— میان بست در کسب وجه معاش

بشهر اندر آورد بازوی زرد ‏— ز گرد بیابان بیابان گرد

بنرمی تهٔ بار خار درست ‏— بخار آشنا سینه چون خارپشت

تن خشک چون نی ز تاب تعب ‏— سراپای تر در عرق خیز لب

به هیچ کس افتاده پای توان ‏— حمیت برو بر زبان می زبان

بسر کرده سر راه بازار و کوی ‏— بصد چشم چشمش خریدار جوی

ره از رهبری های بخت بلند ‏— بر آزادهٔ مایه داری فکند

چو ضعفش قوی دید از او مرد / درشتی آمد از سپهر باقی بدرد
برافروختش چهره رنگ اخگری / بگفتش مرو پیش بس خسروی
دعاگوی شد عاجز و ناتوان / که خصمت سبک باد و رخشت گران
ز خاکستر مطبخ جاه تو / یکی پشته باد این تل نعمت تو
خورد نخل عمر عادیت بر / تبو همه تیر فروشد اگر
ز دم گرمی پیر هیزم فروش / جوان را بدی یک سخن بخت خوش
بغیرت بیان خوار گفت ای عزیز / یکی آرزو کن از این خشند خبر
غم منزل از طاقتت کرده طاق / کلیدیش مهیاست بر طرف طاق
اگر داغی از حسرت مرکبی / بکش داغ تملیک شبراهی
ورت در سر افتاده سودای باغ / بر و برخور از نخل عیش و فراغ
بصحرا خوشی پیش کن گله / نه بر ره گرگ غم تله
بعل گر نه تکشای بر خلعتی / گرامی‌تر از وصل مه طلعتی
وگر نه بهشتی زری پنجه باز / ببر ورش به بیجان سر دست آز

بیاری

به پرسش آن زر و سیم دولت نگفت — که بی انتظاری شود حاصلت
چو زو خارکش این سخنها شنفت — گل بذله گوییش و هم شکفت
که دل راه خواهش چنین کرد سر — که در جیب خلعت کنم مشت زر
کشم زیر ران مرکب تازه داغ — ز منزل برم کله سوی باغ
سخا پیشه از ذوق بر روی هم — فرو ریخت از لب بلی و نعم
بگفتش چه بندت ترا زین عطا — زیادست ازین خواهشت رایها
چو شد کیمیای سخن جلوه گر — بیک لحظه گردید کارش چو زر
بحسن ادا چون به پیشش ببرد — تمنای او سیلی رد نخورد
ولیکن شنیدم که آن خارکش — ز آزادی طبعی نشد بارکش
ببرد عطاها ز روی نیاز — در معذرت بر جوان کرد باز
نخستش بایثار و بخشش ستود — که ای از کفت خاتمهای خود
کرم گشته دست ترا دستیار — ببارو ی خلعت آمد بهار
ز من رد اینها فضولی مبین — اگر وجه میبایدت وجه این

که دارم ولی نعمتی فقر نام — غنای غنا در فقر خود تمام

غلط گفتم او خواست عار از غنا — برین نص الفقر فخری گوا

زهی شال پوشی که چون در لباس — سخن کرد از اطلس برآمد بلاس

به تشریف او ناقه بر دست راه — بهشت از زر سرخ خاک سیاه

گل از گوش بر بید او می‌گشاد — ندادی زر خویشتن را بباد

بافسانه آورده در راه پیش — بهر کس در آمد برآمد ز خویش

زه جیب جانها ز نو بیشرند — نیارم بجائی که او نیشرند

مبادم دمی دوری از خدمتش — چگویم چها دیده‌ام از صحبتش

ز تلقین او گشته‌ام آشنا — بخوشنودی صبر و شکر و رضا

بتعلیم او گشته طبعم نفور — ز خودبینی و کبر و عجب و غرور

نمیخواست چون غنچه خونین دلم — شدی گر نه خشتی زری حاصلم

باین کهنه دلقم بپوشیده عیب — غم خلعت تو ندارم بجیب

گلم باغ گل گشته از زخم خار — بگلگشت باغ و بهارم چه کار

زنقم

ز تعمیر دل گشته ام بهره یاب	گل فکر منزل ندارم در آب
بتیمار اسپم نیفتاده کار	تمنا نکردیده بر من سوار
کند از همه کرگ ها دستبرد	ز من گوسفندی نیارند برد
مصئون دارم در سفر از خطر	نیم در حضر از کسی بر حذر
شود عاجزم صاحب تخت و تاج	اگر خواهد از من ستاند خراج
طلسمی جهان بست بیدست مرد	که کوته شد از منزلم پای درد
در ذوق عزلت بر ویم گشاد	به بیگانگی آشنائیم داد
نگردست است می و شاهدم	ز بیقیدی رتبهای خود زاهدم
ز دریوزه منع دلیریم کرد	توانگر بعجز فقیریم کرد
نینداخت در محنت راحتم	نگه داشت از خواری عزتم
باندیشه گیر و دارم نداد	پی پاس زر طبع مارم نداد
برایم جهان نشسته خار بست	گز قیمت خرمن گل شکست
بنازم بگلزار صحرای خار	چه خوار است در دیده باغ و بهار

سر پهن خوان کرم تنگ جاست — اگر کشتیی نباشد بلاست

بنرمی روم گر بفرض محال — ببالد ز من صدر صف نعال

دم سرخ روی زند ابرو — که گرد رخ زرد و رفتم بدو

زدم سکه بر رخ زر روی دگر — چنین زرد و زرین نشد بهر زر

فسحتی کنی گر ز رنج و عنا — پر از آبله کرده ام دست و پا

ز رشک لغم اشک زیر و لال — ثریا خورد در هم خاک مال

باین سخت جانی که بر خاره سنگ — زنم دو دوش در کوچه نام و ننگ

بلند از شود چوب دربان شاه — تنم گردد از سایهٔ آن سیاه

قطعه

باین کوزه پشتی که می بینیم — که زانو زده بر زمین نشیم

نیفتم بزانو زدن پیش کس — که زانو زدن در نماز است و بس

بشیرینی زهر برد آنکه پی — ز بس تلخی شهد افتد بقی

برون شد ز دل الفت سیم و زر — کسی چون بر دباد و رویان سر

دم

نهادم به پشت از چه بستر از و / عزیزم چو سیماب گشته از و

خوشا روزگار هوس کشته / که بر دوش خود دیده از و پشته

بظاهر چنین است احسان او / مپرس از کرمهای پنهان او

قطعه

کنون داور از تو مکدر زرست / هرآنکس که اینش رفاق و وفاست

غم فرقتش چون توانم کشید / بصد تیغ از و چون توانم برید

کنه بار مهر تو جان در تنم / نه بار تکلیف بر گردنم

نهاد آنکه دادن ترا در نهاد / مرا تا گرفتن بجا طرح نهاد

چو کردی کرم زانچه راندم سخن / زغارم مرنج این کرم هم بکن

مرا زان طلب مدعائی نبود / تمنای باغ و سرائی نبود

بشوخی سخن برقع از رخ گشود / جواب سوالت خیان رخ نمود

سخن را بجولان چو جنبید عنان / عنان گیرش نیست جز زبان

بیا ساقی ای گلبن رنگ و بوی / که هست از تو رنگینی گفت و گوی

ازان می که ریزد سخن بر سخن / کرم کن که گویم سخن در سخن

بشیرازه بندی نسخهٔ تعریف تارهای نفس هم بوسش و در چهره گشایی صور معانی بر زانوی دقت ما نوبتش نشستن

سخن چیست سرخوش این مغبچه / گروه هوشیاران کشنده اش سلم

جهانیست مستانه از گفت و گوی / زمنجی نه اوست این های و هوی

زبان از سخن انجمن تازه روست / دهان خموشی پر آواز اوست

سخن عشق را جان نثر میکند / همه دلبریها سخن میکند

سخن کرد روز ازل هر چه کرد / ازو رفت انفاس عیسی بگرد

مسیح خرد گر شود ناتوان / طبیب سخن گیردش نبض جان

سهیل سخن تافت بر روم و زنگ / ادیم زبان یافت این آب و رنگ

معانی ز الفاظ در جاه بود / زبان در دعا چشم بر راه بود

ز فریادرس چیست فریادرس / سخن برکشیدش بتار نفس

شد آن کش سواد سخن بهره ور / بیاض دلش گفت در سحر

سخن هست

سخن نیست تیغی فسانش زبان / چه تیغی گران تیز کرده فسان

درین نغمه کامد بکار نفس / زبان گشته مضراب تار نفس

هوطف ازو گوش شاه و گدا / وزو در حکایت صواب و خطا

محیطی گرفته کنار از کنار / درو تازه معنی در شاهوار

بهاری حکایات رنگین گلش / ز هر سو زبان آورش بلبلی

بلبلانش

گهی هم درو در مناجاتیان / گهی همره دختر خراباتیان

ز لعل یکی در شکر غوطه‌خوار / بکام یکی زهر ازو شهدبار

ز سلکش گهرهای درج دهان / ز گلشن رقمهای لوح بیان

جواهرفشان لب ز گنج درش / توانگر زبانها ز نقد درش

نمایان ازو جوهر هوشها / ازو پر گهر دامن گوشها

ازو نقش ابداع را زیب طرح / وزو دفتر متن را مد شرح

ازو حجله فکر زیور پذیر / ازو معنی بکر داماد گیر

بحسن ادا ذره را داده چهر / فکنده برو آسمان عشق مهر

برآورده تا دو عقش ز خط / سیاهی بیفکنده داغ نقط

بلفظی گر و تازگی گشته درج / به نرخ زر کهنه کرده خرج

لب بام گردون به کام یافت / از آن نردبانی که در کام یافت

فتاد این پسندیده گوهر برون / بموج نفس از محیط درون

چه مشکل گشا قفلها بر شکافت / ز سنبش کلیدی که دندانه یافت

نمیداشت خاری سخن گر خرد / هنر دیده و نیکی بود درد

ز نوکش به نوخورد گوشمال / نقاطش بخوبان ده بهم خال

لب هنر ال جان همیزد قدم / بتعظیم او دال دل گشت خم

بنام اید از شوکت و جاه او / نفسهاست جاروب در راه او

خطش ایمن از افت و شست و شوست / همه سینها تخته مشق اوست

چو پیران کند دعوی زیرکی / بگهوارهٔ کام در کودکی

ازو یاد کرد و زبان هر زبان / ثناها کند ظاهر از بی نشان

که برداشت برقع ز رخ رازها / که انگشت بر لب زد آوازها

سوادیت

سوادیست در دل سویدا ازو — نهان در دو عالم هویدا ازو

اثر در سنبل چو بیابد رقم — وزو مهرهٔ شاه‌ها را رقم

قصیده رنگ نیرنگ دیبای او — همه طولها حرف پنهای او

همه نسخها حرف این داستان — درین چار سو نه فلک یک دکان

مهش کدبانو سهیلش عقیق — بساط جواهر که چندین طریق

سلیمان ز مرغان بان قدر و شان — بتعلیم او یاد گیرد زبان

به بنیاد افسرده بر جا قدم — ز ریگ گل بنا کرده دیر و حرم

چنان در عرب زد در داوری — که آورد ایمان باو کافری

ز دانا و اعلی چو راند سخن — تقارون و عیسی رساند سخن

گهی صلب در وعظ چندان شود — گر و شیشه تو به سندان شود

بلفظ سها کرده آب و تاب — درخشد در و معنی آفتاب

گشایش بهر جا دری برکشود — کلیدش همین قفل وسواس بود

پی حله صفحه بر زد رقم — بجز خط بنان رست و دو دوک قلم

چو در ما نوبت قلم در کشید | صدف بر پر و بال طاوس چید
خوشا آنکو که ساز در نجت نکو | دل ساده را تخته نقش او
بکوشه همه کارها چیده اند | از و گوشهٔ کار از دیده اند
چو تیرش شود کنج زفر را الکان | کند تابش انفاس دیوانکان
کند جنگ بر صلح اگر اختیار | شود دیرمها عرصهٔ کارزار
بنرمی در آید خنک قائم است | بگرمی که آید فلک هیزم است
یکی راست افسر یکی رشت طوق | فرو تر ز تخت است و بر تر ز فوق
در و واجب اندیشهٔ روی و پشت | که شیرین و تلخ است و نرم و درشت
شود گاه اعراض و که سوزن است | بدر دیده دزد چه چابک فن است
بر آورده کرچه ابرو به قهر | ز تلخیش صد بوست افکنده زهر
ور از مرحمت پیر دهقان شود | جهان از جوانی گلستان شود
بضاعتش گفته عیسی درود | ز یک خم کند سرخ و زرد و کبود
چو زخم سنانش بدل جای کرد | بر کشش توان مرهم اندای کرد

برای

برای خرد وار عبرت زند / اگر پیش او لاف جرأت زند
ز نوبهتش آن روشنی برد خط / که اندیشه را کرد پروین نقط
با بهاش آن تیرگی یافت راه / که انگشت در چشم خود زد نگاه
بدقت چو سازد سر انگشت بند / تواند ز هر مغز صد پوست کند
کشد چون ز روی سوالی نقاب / شود خود نقابی و گوید جواب
نه تنها زبان در بیانست ازو / چه چشم و چه ابرو زبانست ازو
به بیگانه خوبان زبان کرده راست / چه ذوقست لیک ان زبان کاشناست
شود سیر در شکر هر مزاج / تصرف که داند جز او در مزاج
بتان را شنیده نه بیرز بان / بعاشق زند حرف لطف نهان
بر آرایش خود کشد پرده پیش / کند خون دل بی قراران خویش
ز سودای او عقل دیوانه ایست / از و خانه دل پری خانه ایست
خرد زو به دیوانگی شد سمر / نهادند از نقط داغش بسر
نه ان یوسفست این که در آفتاب / فتد زو بخون دست و تیغی خضاب

درآید چو شیرینی او بشور — کند کوهکن را ز شیرین بدور

چو در دلبریها بدعوی زند — رقیبانه مجنون بلیلی زند

چو بر گلشن تازگی گل کند — ز افغان گل منع بلبل کند

دهد نغمه نائی ز آزار را — که ناهید در هم کند تار را

کند دسته از آه رنجان نثر — بنکهت کند تازه جان اثر

لب شیرینی آورد اشک تلخ — که شکر زند یارب از رشک تلخ

ز مژگان چنان گاه نشتر زند — که از هر بن مو رگی سر زند

نهد که ز کاکل کمندی بدوش — که خیبر کند بازوی عقل و هوش

چو از چشم جادو بجادو رود — باعجاز پهلو به پهلو رود

ز فردوس رویان چو بلبل شود — بدوزخ همه شعلها گل شود

ز کنج لب آورد شهپای هوش — برآورده پروانه بال نکسر

ندارد نمک بزم بی شور او — بافلاک اطلس دهد غور او

دلی گرد قارش سبک گشته کوه — چو کاهش بچرخ آورد از شکوه

سپهرا ست

سپهریست با نقش محور شش | ز والا خیالان بر اوج اخترش

سواریست در عرصه گاه بیان | معانی و الفاظش اندر عنان

کجا دارد آن قدر گوی زمین | که گردد ز چوگان او بوسه چین

ندارد چنان قصر رفعت بلند | که اندازه داند از همت کمند

بآن پایه ایوان شان ساخته | که از عرش کرسی بر آن ساخته

بهر موج صد لجه گردیده صرف | چو بیرون تراویده از ظرف حرف

ببویش قلم مشک تر میخورد | ازو گفت طوطی شکر میخورد

بعود نفس چون بخورش دهند | به بزم فصاحت عبورش دهند

کسی دست چیدن باین میوه برد | که در عرش پا بر سر خود فشرد

نسیم گل این گلستان دست | خوی جبهه فکرتش شبنم است

که دید اینچنین بلبل صد زبان | که کام و دهان باشدش آشیان

چو پرواز کرده ببال نفس | بباد پرش رفته این قفس

ندارد زمین مایه خور او | فلک گرد وار سایه دور او

چو مینا نهد آسمان ساغرست | چو خلوت گزینند زبان پرورست
ز ماهیتش دم زدن حد کیست | مگر هم خودش لب گشاید که چیست
فراهم شده معنی هرچه هست | بحرف آمده دعوی هرچه هست
چو افروخت شمع شبستان کن | جهان دید خود را بنور سخن
بآن قال بازم کشان حالتست | که در کارگاه وجود آلتست
ز گردون نه پایه در صدر خویش | نهد منبر خطبهٔ قدر خویش
بود باد بنیان ولی در ثبات | بخاک قوی پایه بخشد زکات
چو زد بر سر خوان خلقت قدم | طفیلش بوند لوح و قلم
قلم چون از و کیمیاگر شود | سیاهیش کبریت احمر شود
چنان گشته در پای مردی علم | که از دولت التفاتش قلم

بدست سلیمان دانش عصاست | برای گسیخ فصل ازدهاست

عجب کین چنین اژدهای سترگ / نه پیچد سر از خط خرد و بزرگ

از انست کام و زبانش سیاه / که نفرین کند بر بداندیش شاه

همه نامهای قبولش که داست / زبانش دوا تا بیانش صدا ست

در و تخم حرف از نقط کشته اند / باو رشته گفت و گو رشته اند

وزین عرصه از سالکان برده گوی / که از سر قدم کرده در جست و جوی

نکرده کسی از عبید و خدم / چو او جفت در راه خدمت قدم

کس از سینه چاکان چو او بیدریغ / برغبت نیاورده سر زیر تیغ

نشیند چو بر دست گردد روان / شود تا سخنور بر بندش زبان

چو ارد بتحریر لحن صریر / زند بلبل باغ معنی صفیر

بیارد خرد نسخه در نظر / که ملک نشسته باشد بران سربسر

بیاز سطورش ارسطو کم / که دارد سری چون فلاطون بحکم

بهر نقطه در نهد چون بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار

بجنبش زبان اوران جمله هیچ / همه حرفها کرده انگشت پیچ

یکی در عرب دیگری در عجم / ازو راز گوینده در گوش هم

ازین شمع در دودمان دوات / نویسنده بر شعل خور برات

قلمی گرش بر تیغه افراختند / زبانش فتیله چرا ساختند

بتشبیه قد بتان شد علم / بپا سود در سایهٔ او رقم

ز گردن فرازان خبر میدهد / که بر پای هر حرف سر می‌نهد

بان دلربائی نهد کاه خال / که خط بتان را دهد گوشمال

سطور الحسان که مقابل کشد / که پای نکه در سلاسل کشد

حدیث تف هجرش امد بگوش / برون داد مغز استخوانش بجوش

زبان بر سر کار گفتن نهاد / ترا دود هنوزش سخن از نهاد

ببازار سودا بامید سود / سراپا قدم گشته در سعی سود

نشیند ز بر دست خلعت گران / بغیر کند صفحها ته [illegible] نشان

نهد بر کمان بنان چو خدنگ / قلم و شمارد چه روم و چه زنگ

نقصد رگ سطر آورده راه / ز نشتر چکانیده خون سیاه

شمع

بود ناقه

بود نافه از بیان زیر بار — ز تاتار رقم بر سر او مهار

دل لفظ و معنی از و تازه جان — زهی نکهت فیض را نافه دان

خراشش چو بالا بلندان بناز — ز پا بوس او حرفها سرفراز

زنخ صفحه زو در خراش حروف — کند تیشگی در تراشش حروف

ز منقارش آواز بلبل دمد — نهد بر سمن پای سنبل دمد

ندیده چو او کس بنطق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن

بنطق سخن در ازل داد خط — بر آن خط نهادست مهر از نقط

نشد خامه تا با سخن همزبان — نگردید بی نامه حکمش روان

نبود اگر چون سخن گوهری — نمیداشت تیغ زبان جوهری

زبان سطح میدان جولان اوست — نفس گرد رفتار یکران اوست

باین در عروسی زبان زینتی است — نفسهای غواص او قیمتی است

بزر زیور درج روز و شب است — که در سفتن آن نفس مثقب است

زبان برگ گل شبنمش گفتگوست — وزان برگ گل دهر لبریز بوست

پی سالکان نردبان ره است / بجاهش گدا همزبان شه است

گشاده بهر کس زبانی دگر / نهاده بهر جانشانی دگر

بجولانگه طوس رانده کمیل / بمیدان ز فردوسی آورده میل

فروغش ز مشکوه غزنین دمید / سنائی بآن روشنائی رسید

نشاپور دکان عطاریش / ز عطار سود دکانداریش

شد گنجه ویران و معمور ازوست / نظامی بآن مایه گنجور اوست

بیابی که بر خاک شیراز هست / دو گلدسته در گلشن راز هست

کبابی ببیهوش کشته در دهلویش / که منقل بود سینه خسرویش

بشروان شهروانیان رانده شیش / بطفلی ز خاقانی آورده پیش

چنان فاریابی ازو برده گرد / که گوینده در کعبه شعرش نبرد

باهل صفاهان رسیده شمال / رقم شد بکحل کلک کمال

بنخجانه جام شد جرعه نوش / ز ته جرعه اش جامی آمد بجوش

نظر بر چو من ناتوانی فکند / نفس تافت در صید گردون کمند

بر سباق قابش فنا دش عبور — ظهوری از و کرده شهری ظهور

چرا کس نیفتد بدنبال او — که پیشش افتد از خود باقبال او

از آن کرده دل شکر تش او راز او خویش — کز استاد پیش گشته استاد خویش

برو کرده حسن ادا عاشقم — چه سازم بهانه پی بلا عاشقم

بیا ساقی ای شوخ عاشق پرست — پرستار شکر تو بسیار هست

از آن نکته پرداز جامی بمن — که ایم بتعلیم خود در سخن

تعریف و توصیف سخن کردن و در صحبت شاگردی بحث استادی درمیان آوردن

بشکر سخن لب کشایم نخست — که گردیده از هر شکستم درست

ز نور رشش بخورشیدیم در سپاس — چه مشرق چه مغرب شدم روشناس

باوازه اش کوس دولت زدم — زر خرج بازار شهرت زدم

درین انجمن کیست عاشق سخن — که عشقی نور زر بده با شعر من

دهم جام وحدت اگر کثرت است — نهم وام کثرت اگر خلوت است

مجسم است هر دم بر ارباب قال
که گیرند از گفته‌ام حسب حال

ز بس شعله‌های فکر من است
که عشاق را برق در خرمن است

غزالان صحرای ناموس و نام
بمن از غزلهای من گشته رام

ز نظم جهان منشیان کامکار
که بر نثرشان نثره گردد نثار

ز حرفم لب مطربان بهره مند
سرائیده از من بیانگ بلند

مناجاتیان مدح خوان من است
خراباتیان خود از آن من اند

نباشد دلی گر چه شوره زار
در و بشکفانم گل صد بهار

گل و لاله‌ام تازه و خرم است
ز روهای خوی کرده در شبنم است

ز وصف بدنهای چون سیم خام
هوس پختن زر شمارم حرام

سودای سنبل رود گر نفس
خم و پیچ کاکل کشم در نفس

چو باشد ز شمشاد و قد معیم
ببالد سرو کردن دعوم

حریفان در جام می لاله زار
من و دستی نرگس پر خمار

بمن تا غزال سخن گشته رام
ز خود میکنم رم چو وحشی ز دام

از و کر کسی

اگر فکر کسی گردد آشفته حال / کند پشت بر روی خوبان جمال

کسی را که ننشانده از خویش دور / در خلوتش بسته بر روی حور

پری گر رسد برده در پرده است / نیازم نجو داز خودم کرده است

چو دیوانگانم از او در سخن / ولی عقل دیوانهٔ هر سخن

چو در خلوتم مجلس آرا شوم / نشینم چو با شمع تنها شوم

خموشم چو ایم زگفتن بجوش / زنم جوش گفتم چو گردم خموش

اگر با کسی نیست روی سخن / تو گویی برو کرده پشت انجمن

گلستان و صحرای و باغ من اوست / شبستان و شمع و چراغ من اوست

جفایی چو خواهم بد ادم برد / بمشغولی خود ز یادم برد

غم گر در آید بمغز دلم / بالش برآود بیرون از گلم

اگر گاهی از تلخی شهد دهر / خورم غوطه در گنج محنت بزیر

قطعه

در آید بشیرینی از در مرا / که گیرد سراپای در شکرم

نباشد چنین گرچه شکر بسیست — باین چاشنی زهر چشم کسیست

زغمهای خود گرچه می کاهدم — زشادی بنالم که می خواهدم

نمی گردد از صحبت من ملول — زر در گرده اش روی یابد قبول

بشعریست در مرتبت نسبتش — خوش افتاده با شاعران صحبتش

ازو جلوه هائی که پنهان رسد — که خرما بموزونی ان رسد

نیفکند یکبار بر ما گذار — که فکری نکردیم بهر نثار

چو از خانهٔ شاعر اید بدر — کند جلوه موزون تر از بیشتر

ازو گرچه دارند اهل کلام — همه باده در جام و شکر بکام

بمن باد و شش اتفاقی دگر — برای خدا کو حیا نی دگر

خوش ان دل که جا یافت در کوی او — خوش آن جان که ره یافت در سوی او

خوش انانکه دارند ور و سخن — خوش انانکه گردند گرد سخن

شبیت باد خوش نشست بر خواب گر — بافسانه اش خواب در خواب گر

ازو دیده دار نظاره داد — که خوابش ز بیداری اید بیاد

چو مست

چو دستِ خودت کرد هشیار باش | برو عاشق و عاشق زار باش

چو او میدهد درد راحت مخواه | از [illegible]بال و از وهم بکاه

ضرور است در عشق او زاری | که هست این نمک را اگر خواریی

ضرورست پاس دل شب ضرور | بلند است شبگیر این راه دور

ز منزل چه پرسی بر ابی خبر | که پیمودنش می کند دور تر

درین راه افتاده هر کس براه | پس افتاده گر گرد وا پس نگاه

ز کاهل تنی ابر و خاک گرد | ملاسی که گاهی عرق پاک کرد

شود قابلیت بکوشش چو یار | رو و اندرین کار از پیش کار

نه پیچد برین طرفه کنگر کمند | اگر سعی پست است همت بلند

مقیم سر خوان تن پروری | ندارد نصیب از سخن پروری

وگر قلزم سینه ریزد ز اوج | بر آرد گر از لاغری شکل موج

نداند کسی غیر ارباب فکر | که چون سینه می پیچد ارباب فکر

حریفان که این می بساغر کشند | کباب از جگر در برابر کشید

ندانم درین فن که نادرتر است | که عاجزتر است آنکه قادرتر است
که دیدست ازین ساده بیکارتر | که ایشان تر تهی هست دشوارتر
درین ره ز دقت خرد گشته گیج | ببین چون نفس میرود مار پیچ
نمایان کسی گشته اندر سخن | که گم گشته صد بار بار در ره سخن
سخن کرد رسمی دگر اختیار | خیالات رسمی نیاید بکار
درین بحر ازان در مغز سای کف | که کام نهنگش نباشد صدف
هنر کرده مردوری این بیشه را | دل شیرمی باید این بیشه را
بترس از سخن ای سخنور بترس | گرت هست صد ترس دیگر بترس
غزالیست در پنجه همدست شیر | هراسی هراسی و لیری ی دلیر
چو گرگی دراند گرید سخن | نباشی اگر بره بند سخن
قوی فکرتان را ازان خواند پیش | که آگاه کردند از عجز خویش
منه هر سری پا درین شاه راه | ز خود کرنه تاوان کردن نخواه
گرت رونق حجله فکر نیست | بدو معنی بکر تو بکر نیست

قدرت

قدمت گر ز مشق سخن بیت دال / کجا نشئین شهرت نماید جمال

مجرات دیوان آن نکته در / که کم گرده شیرازه شام و سحر

مده بار اشغال دیگر بدوش / فن یکفنان است ده مرده کوش

ز هر منصبی خویش را عزل کن / بجد باش و اندیشه هزل کن

برین خوان بصد کاسه خون جگر / یکی نکته رنگین کند نکته ور

تهی از جگر کش براور ز هوش / وگرنه چو خوانند خامت مجوش

چو اوراق شعر تو گرده عزیز / ببوسند دست تو اهل تمیز

گذارند تا خوانده گر بر زمین / فرو ور ز شرمندگی در زمین

ز تحسین گم گردد انتی برنج / مرو و ور بسیار از خود برنج

بمعنی بیارای لفظ آنچنان / که گردد ستایش ستایش زبان

اگر لفظ و معنی نظیر هم اند / بجا یک ادای اسیر هم اند

تناسب بهر معنی عمده گیر / عروس جمیل و لباس حریر

چمن چیز نیاد از ان باغبان / که پهلوی خری نشاند ارغوان

اگر تنگ دوری ندارد حروف | ز معنی تراشی نداری وقوف

سخن پاک کن سیر شهد بلاد | توانی زمین گیر لنگی مباد

بتکرار اگر شد مکرر ردیف | ردیف خود دت کی شمارد حریف

اگر بهر نقطت بدل یافتند | بمعنی تراگوش برتافتند

بمعنی در او نیز بار یکی | بیان را اگر نیست تاری یکی

خیالات چون موخوش است از بیان | که ز ولیدگی نخ نه پیچد بران

مبیناد روی دوات آن قلم | گره در سیه بختی افتد رقم

در آب سخن آتش تر بکار | اگر در نفس شعله‌ی مو مدار

چو خواهی که شهرت نباشد شکنی | زبان پرور خاص و عامش کنی

بپاکی زبان معرفت زای کن | درون چون برون خود آرای کن

بجا کش رخ از آب حیوان بشوی | تهی داغ از سینه جان شوی

کسی را که آینه از زنگ رست | ننالد که نقشش صورت نبست

شود راست کار کسی زین ورق | که از صفحه سینه خواند سبق

مکن

مکن ظلم آلودگی بر مقال ... لبی پاکتر جو ز مغز آل

گرالوده داریش از جای بد ... نمایی مثل جای کالای بد

ازان شعر خشک الحذر الحذر ... که چشمی نگردند از گریه تر

بدانگی از ان گفته گنجینهٔ ... که آهی نه انگیزد از سینهٔ

خزانی ولی جوی از بتقبلی ... که حرفش زند ناخنی در دلی

جواهرشناسانه بگشا نظر ... بلور است و الماس در یکدگر

بدان گونه یاقوت باید ربود ... که در غیر وقتش توانی نمود

ز تحسین جهال بر پا به باش ... خوش آواز بیرون گرایه باش

مگو نکتهٔ در طبیعت نشست ... ز ور و سخن گو رخ رنگ بست

کسی را درین شیوه دعوی رسد ... که لفظش نقیبا و معنی رسد

بیک بیت دعوی مسلم بود ... اگر مصرعش مصرع هم بود

ظهوری چو دادت سخن اعتبار ... تو هم بعد ازین عزت خود بدار

اسیر سخن گرد و آزاد خویش ... ز شیرینیش باش زنهار خویش

بخلوت نشین مجلس آرای باش — همه کس نکردی که آن یار باش

بغربت گزینی چو شش آن قاری — که با وحشت شد بار هر خاطری

بهر در مگیر ز در بان مجر — مرو چین ابروی رضوان مخر

نخواهی که عزت رود بر کران — میاور حدیث طلب در میان

بجز راه کوی قناعت مپوی — کتاب طمع پاره کن بل بشوی

بلفظ بده گر شوی نامه سای — سرانگشت با جامه در هم بجای

چراغ سخی باش کو نور پاش — شب و روز از بر توش دور باش

سخی بیت اصلا نگویم کم است — بصد بخل چو جی است گر خاتم است

بکان بین وان وسعت همتش — خراشیده صد جا درون خستش

زر افشان تر از ماه و خورشید گشت — در ایثار شان لرزش بیحد جست

ز راه صبا لطف کش مشام — تخصیص کاید ز باغ کرام

ز چون سخی باش نشین زینهار — به بین هر طرف نست پیشکار

زیدحسن چون بی نیاز این همه — از و می کشد عشق ناز این همه

ستانی

بستانی کر از بهرهٔ یک قطره آب — بچشمی دگر بنگرد از حباب

چنان بایدت از گرفتن ابا — که هنگام پیری بگیری عصا

بالحاح خضر آب حیوان بگیر — بهل کو برو یا ز دامان بگیر

بگیرندگان انچنان کن نگاه — که از چشمت افتند خورشید و ماه

ازان بوستان میوه بادت حلال — که وقت نشاندن بگیرد نهال

گرفتن خوش آید بکی جا و بس — که در حرف خواهش بگیرد نفس

مچین نرد خواهش میاز این قمار — که بازی نخست اعتبار را اعتبار

چنان راه سامان هر کار پوی — که بی کار ماند لب عیب جوی

بهنگامه شعر یاران مباش — بخواندن ز تقریب یاران مباش

ببسیار خواندن بران آن نفس — که گوش تو گوید بگوش تو بس

اگر راه بخت برد آن رواج — که غیر شعر خواندن نباشد علاج

حکیمانه بردار خوان از میان — مبادا شود متصل میهمان

گرفتم که شعرت رشک لال — خرف قدر گردد بطول مقال

زبان

سخن گر حلاوت چنان دلکش است — چو جوشش فزونی زند آتش است

نبودی اگر آب لب را لعاب — نبودی گر قیمت او کم است

نیوشنده باید زبان چست و جوی — که بگذاردت در زبان گفتگوی

شنیدن اگر حلقه در گوش نیست — زهی عیب خواندن که خاموش نیست

چه تعریف که خواندن کند بر زبان — چو با خشک فهمان شود بر زبان

چه غم زین عروس سخن را ببر — که بر کور ز دو فان شود جلوه گر

بنجیس نه روید زبان نار گوش — زبان بیان گو بخواندن مکوش

دراز تر حریفان متاع تری — بگفتیت خوش عیب بی لنگری

بوسعت رو از تنگ ظرفان مباش — خس شعله سر در حرفان مباش

ازین بزم فهمان بحرف رحجت — نباید جگر از تف غصه بجت

جفا دیده پیوسته فصل از فضول — نگر دید رو طعن رد از قبول

گرفت است در طرف این طرفه باغ — ز بیغاره بلبل آواز زاغ

بجز شکر ز اهل تحمل خطاست — شکایت بجا نیست کریم بجاست

پریشانی حال ارباب حال — ندارند از هیچ گزیری بی مثال

چنان کاب و گل را نمی لازم است — ز حسن بلک مسکین چنین آمده است

ز اهلیت است این چنین ال عبر — بیابی معاذ الله از عکس این

و هر گرچه در جا سوسی قدر — رواج کسادی متاع هنر

که دارد ببازار از و نیم جو — که صد جان هم خویش را در گرو

ز هم نگسلد ربط شعر و شعور — اگر شاعری چشم بد از تو دور

بجو هر کسی از خرف کمتر است — که حیثیتش منحصر در زر است

شکر از کسان حرف شیرین ز من — زر از دیگران روی زرین ز من

ورین عرصه هر جا فتد نظر — زرش داد فرد نمودی دگر

هنر را ولی جلوهٔ دیگر است — که بی زیب و زینت نمایان تر است

کنند اغنیا گرچه عیب هنر — تو بر زعم ایشان مکن نفی زر

بد زر نگوید کس از بخرد است — بلی مصرفش گر ندانی بد است

زر و سیم تریاق زهر غمند — دگر فاقه زخمی زند مرهمند

بحاجت گذاری برای ملک / زر اختران سکه شد بر فلک

شد اندر فلک از ازل قیمتش / که گر بشکند بشکند قیمتش

ز شاطکی رشت زیبا کنند / بیابند کی شال دیبا کنند

کسی را که او پیش آورده است / عیوبش همه در پس پرده است

چنان کرده در زرگری ساحری / که گوسالگی کرد صد سامری

خرد مانده از جراتش در شگفت / بباره سر دست خوبان گرفت

ز طاق دل شاه عرش آستان / فتاده شکست است رنگش از آن

دل سیر چشمان شود ناشکیب / ازین شوخ چشم قناعت فریب

دکانیست سر بهر سودای او / با نقد ر لولوست لالای او

بیابی متاعی درین چارسو / که صد بار نشمرد قیمت بر او

جواهر که پیرایه افزا اند / بان قدر و شان زر خرید زرند

رود چون ببازار سوداگری / کند دیو از وسود وصل پری

ازو دل اگر ناخنی داشتی / بتار هوس عقده نگذاشتی

از دلبس

از و بس تبرا تو لاشه است / از و بس تقاضا مدارا نشد است

سبک گشته خلقی ز تمکین او / لبانیکه بد مرده بر دین او

جهانی بدام آمد از دانه اش / همه سینها گشته بتخانه اش

بدلها پراکنده تخم غرض / نشاط و طرب جوهرش را عرض

بتانرا از و فرق اهل کمال / بآواز خلخال در خاکمال

نیابد بسعی مسیحا دوا / صداع هوس بی طلای طلا

کنندش اگر حرز بازوی دل / نه بیند دگر چشم غم روی دل

ولیکن خیالش بت خودساز / که برگردد از قبله روی نماز

مدو در قفایش گدا نیست این / بضبطش بکوش اژدها نیست این

ولیکن خیالش بت خودساز / که برگردد از قبله روی نماز

نه بیند بزر داریت افتخار / بدو این تفاخر بکان واگذار

برای حصولش بکوش این همه / بتحلیل رفتی مجوش این همه

باسباب خانی تو اکثر مباش / چو نشا خواجگی بنده زر مباش

منه گنج در سینه از بهر زر — که از اژدها نفس گردد تبهر

از ان کشته بر زر غنیمی سبیل — که گردد سبیل غریب و ذلیل

بارباب حاجت چنانی بنه — بهر دانگ گنج ثوابی بنه

نیفشار در کوی اخلاص پا — ز زرخیز بستان ز دست ریا

بهنگام انعام انعام نیست — گواهان چه حاجت اگر دام نیست

بلی مایه داری نمایان شود — که پیدا از احسان پنهان شود

مکن ظاهر انعام و احسان خویش — مجمل باش از ان نخل پنهان خویش

ز ر جیب با جیب و دامان بده — همه زاد خود در بیابان بده

منوالجبان بر ز نقل امل — که نالد ز بار تو دوش اجل

بتعلیم خود داشتم گفت و گوی — به تنبیه من چون سخن داد روی

کنم ابتدا داستانی دگر — که می باید از ابتدائی دگر

خطبه سخن را بر منبر کلام بپایان آوردن و لب انگشت وعظ بتنبیه غفلت از گوش هوش برآوردن

بیا ساقی آن عقل پرور بیار / که مستش بود واعظ هوشیار

بده باده هم پند خویش انجمان / که حاشا اگر لغو باشد در زبان

ظهوری بیا نکته‌ای به هوش کن / بگو راستی راستی گوش کن

در اهمال خود کو همال تو کیست / چه اندیشه داری خیال تو چیست

ز تقصیر خود در ادایی بده / دگر توبه کن با ضمانی بده

دعا تا کلی با طینت طاهر است / زبانت مسلمان دلت کافر است

تشخص نشد کفر و ایمان تو / دو رو روی نشد روی گردان تو

بدعوای ایمان وکیل تو کیست / درین بحث عصیان دلیل تو چیست

ز فرمان بری گشته از خود بری / فرو کوب کوسی بیاغی گری

چرا این همه خود مرادی چرا / گدا اثر و نی کیقبادی چرا

زهی نیک زید و زهی عار عمر / نه نهی تو نهی و نه امر تو امر

گنه بر شد آخر ثوابی بکن / چه باقیست با خود حسابی بکن

عرق ریزی هست روز جزا / گهی مصلحت بینئی با حیا

ز رسوائی روز محشر بترس / بترس ای ز خود بیخبر بترس

کم از هیچ طغیان پای طول و عرض / گهی بادی از خجلت روز عرض

کم از قطره و بحر پر تری / گهی بدر دریای پرگوهری

بخلقت کم از پشهٔ ناتوان / بدوشش از گنه بار فیل دمان

بیکدم کنی جمع چندان وبال / که نتوان تلافی بصد ماه و سال

ز غیبت بیند و ز چندان گناه / که حاضر توان گشت در حشرگاه

چو میزان اعمالت اندیشش / هم از کم بود کم هم از بیش بیش

زحمت گشته از دود عصیان جهان / که آینه گرد سیه تاب از آن

به بیراهه هر سو فرس تاختی / بصد سعی خود در ابلیس انداختی

درین ره ز هر مانده واپس تری / بر آن خوان ز تو باده نوشی تری

نکردی همه عمر یک بندگی / خوشش باد از خداوند شرمندگی

بجوگان شیطان دلت گشته گوی / درین عرصه گو چون تو لاحول گوی

پریشان تری چون شوی جمع‌تر / زهی ننگ نام خسارت سمر

گهی در رکوع تو قد کرده راست / سجود اینچنین سرسری کی بجاست

تو گر کاهلی در نماز آنچنان / چه ملبد انی لبهای الحمد خوان

بتشهد تشهد در آمیز کام / متاب از سلام رخ اندر سلام

نهادی ز بس کاهلی در نهاد / نماندت جا بهر جهد و جهاد

لوای غزا باید افراشتن / که صعب است فردا غزا داشتن

خوش آن کشته تیغ فرمان دوست / که روز غزا عید قربان اوست

براه زکوة از تو رد وصول / مکن افتدت در گرفتن قبول

ره کعبه خود جبهه فرسا نشد / چنین خدمتی داشت مجرا نشد

برانگیز از چشم بی نم نمی / فرو بار در هر قدم زمزمی

براه آنچنان گرم شو قطره بار / که بر شعله ریزد شرار از غبار

جهان خوی کن از شرم افعال زشت / که شوی خط صفحه سرنوشت

هوس کرده در بت ز بس روی تو / کنشت است در هر بن موی تو

درون رشک چین و چگل دیده / ز بتها که بر طاق دل چیده

تنت ور رگ و ریشه کفری نهاد | که دیگران زنار تا بی کشاد
گر از ظاهرِ خود بباطن روی | بخجلت کی از شرم حاضر شوی
بر افتاده گر گوشهٔ پرده است | خجل گشته رسوایی از کرده است
چو تو کسبت در ناتمامی تمام | حرامت حلال و حلالت حرام
ز پاکی درونِ تو گر دیده پاک | نه دانسته لقمهٔ شبهه ناک
نیابی کس از خویش بدرو تر | ز نفت از تو در کار دین مردتر

حکایت

یکی نیک زن از یکی زاد مرد | بدقت سوالی فقیها نه کرد
که بر کلبه گر شبی درگذار | فتد پرتو مشعل شهر بار
ز غفلت بخونِ دل آغشته | بر لیدبان روشنی رشته
اگر باید از بهر بیعش مجال | حرامست بیعت بر و یا حلال
نیوشنده گفت ای ورع اکتساب | بگو کیستی تا بگویم جواب
چو دانست از عصمتِ گفتگو | که همشیرهٔ بشر حافیست او

چنین کرد در طی فتوی بیان — که رستن بان روشنی ز لبان

حلال است بر غیر امثال تو — حرامست بر تو خوش حال تو

کسانیکه سر رشته یافتند — ز اندیشه رگهای جان بافتند

نصیبی کسی گشته دید اینقدر — که دیدست در هر نظر صد نظر

بانکس که کاریست دارند کار — گذاریست زرهای کامل عیار

درختان فراوان بطرف چمن — خورد سرو بن زخم پیراستن

بمکتب جگر گوشگان گریه مند — غلامان ببازار و کو هرزه خند

کشد زان شهید بر اسپ داغ — دل لاله شکانه است زین غم فراغ

ظهوری ز داغش نیاسنت نیست — بزندان تن بوستانیت نیست

دل از غم چرا نیست خون در برت — که بگذاشتند اینچنین خود سرت

بداغی غم سینه ریش خور — همه رگ شود غوطه در نیش خور

غمی بود گر میتوانی هنوز — نه آنقدر رها ز پاسخی هنوز

بفضلش رجوعی کن ای بوالفضول — هنوزت بصد عیب دارد قبول

بشیری گهی بردن آی از روبهی — بلند است فطرت مکن کوتهی

ملک طینتی و چرا ... می شوی — توان نیک شد بد چرا می شوی

دم از خود زدی خود خسیسی خسیس — بدان کوهر خود نفیسی نفیس

بی سیر در خویش دوری مکن — مکن طرف فخر دش غوری مکن

طلب کن ز خود هر چه می بایدت — برین تخته داوی که می آیدت

ندار دجز عقل دیوانه است — در دل بزن یار در خانه است

می مست و هشیار از ظرف تست — لب یار و اغیار در حرف تست

کس از تو براه قدم پیش نیست — قدم پیش نه یک قدم بیش نیست

بصحرای از خود گذشتن خرام — دو عالم در آور ته نیم گام

ز نقل خود بها گران محملی — سبک بگذر از خود که در منزلی

سبک منزلی برید ان بی کار جان — کشیدید دوش از ته بار جان

چرا خود توان خود سخن میکنی — که حالی خویشتن می کنی

مجرد تر از جان توان زیستن — تقید ترا گر د حال تن

بحر الجنان

سفر آنچنان کن که هر نیک و بد / برند از معنی حیات ابد

ز هر موی پایی دگر بر تراش / بهر گام در خاک کن صد تلاش

اگر سالکی خار از پا مکش / بر اثنای تشویش بیجا مکش

تلاشی نبودی مگو دیر شد / زبردستی نفس گر زیر شد

حصاری که نفس زبردست ساخت / بسر کوب همت توان پست ساخت

نه غافل از عشوه های جهان / نصیبت شود غفلت آگهان

چو داری بخلوت نشستن سری / فرو کن بروی خود از دل دری

تمنا برآور ز در سینه گرد / بعزلت توان عزل این شحنه کرد

بوحدت کسی عرض اشیا گرفت / که چون مرد یک خانه تنها گرفت

کسی حصل دولت درین عرصه برد / که دانسته از خویش بازی بخورد

بلندست مطلب نه و قعر چاه / نزد بر در چرخ اگر حلقه آه

از آن گرمتر بایدت آه سرد / که تر خنده در لب توان خشک کرد

ز انفاس طیب اثر ندروی / گر از سینه داغ جگر ندروی

یکی تف دل دماغی بسوز / همه گر بیازیست داغی بسوز

زغم سربت خنجری بدار / بارد دغ اه در دغی بسوز

دلت لاغرست و تمنا کمین / چو بیبود می بود اگر عکس این

شکیبائی ناشکیبان خوشست / جگر رای گریه زیبان خوشست

مصون از دریدن بان ضیا / که دوز درنوگر بران عیبها

که ایمن تر آنکس که ترسان تر است / که معمورتر آنکه ویران تر است

خرابی عمارت کند سینه را / محبت زبن بر کند کینه را

بحرف محبت زبان بلبل است / ببوی مودت نفس سنبل است

که شد محو در لذت این شکر / که شیرین نگردید در هر نظر

خوشست دل اگر درج این گوهر است / خوشست سینه گر برج این اختر است

مخوار محبت دل ارای تر / مدان از عداوت جگر خای تر

برای تو در جام شهد وفاق / تو بیموده بر کام زهر نفاق

زبس کرده نفس دنی سرکشت / شرار شرارت جهد ز آتشت

بروی

برونی توان شست از آب جوی — باب دگر اندرونی بشوی

ببچین ریزه خوان سختی کشان — که بر مغز نهادند استخوان

بصد بند از آدیت مبتلاست — قوی حرص را ضعف همت بلاست

نه دل ماند در سینه ات نی جگر — چرا می هراسی ز فقر اینقدر

حکایت

به تنبیه از فقر لرزیده — چه نو گفت روزی کهن زنده

که تا کار و بار تو یابد رواج — چنان از خدا ترس کز احتیاج

ز فقر انچنان هست این اجتناب — که لب تشنه ترساند از خضر آب

بنجز فقر کارت کفایت که کرد — ترا جز قناعت رباعت که کرد

بدار اشکوبی قرارت دهند — چو در صفه فقر بارت دهند

قناعت که از خاک روبان او است — کمین بخشش گوهر ابر و ست

بپای این ادهم کشیداد هیی — که طی کرد در هر قدم عالمی

چو بر ناقه فاقه سیطی کنی — گذارند زخش عتابی سکنی

غناوله خانه پرخوان اوست ... گل فرق عزت ز بستان اوست

کسی را که حسن و جمالش منه ... گل بر بیابان خارستانش منه

بخشید اطلس ز شانش کو نهد ... بخورشید آب از سفالش دهند

نه زر گشت تا تشنه گردی بسر ... مصفاست جانش بد ز دی مخر

ز بر ما یکانست انعام فقر ... زبان خواجه کن بس به برنام فقر

بگیر از فرینان ملوس بس است ... به پرس از تجرد تعلق بس است

خور و خواب تا کی تجمل شو تجمل ... بهل خوی طبع بهیمی بهل

کمال تو گردید نقصان تو ... گریزی که برتست نادان تو

ز رستم بنام آوری بر سرای ... بیا مردی زور با خود برای

جوانانه پیرانه سر پا منه ... بطفلان دگر خویش را وا منه

چنین از چه سر در هوا میروی ... نگه گشته غولت کجا میروی

ز نامحرمان گاه چشمی بپوش ... حیا گرچه عنقاست لختی بکوش

نگاهت چه رسواست از گرده ها ... مگر نیست چشم ترا پرده ها

همای نظر بود درخشنده بیم ... به نیرنگ از زاغ شد تیره‌تر

نگه را تو خود به بر آورده‌ای ... مجو راستی زو که کجش کرده‌ای

قدت خم شد و کج و بیجا بجاست ... بدو نزح نگاهت چه از بهر راست

نگاهت ز تاب کمر باز پیچ ... عنان حرون نظر باز پیچ

مبین سرمهٔ چشمهای سیاه ... بکش پردهٔ عصمتی بر نگاه

حکایت

چو منصور بر برد بالای دار ... چنین گفت با مردم پای دار

که در کودکی در رهی از زنی ... ز پایی شنیدم سخن کردنی

بنظاره دیدم ببالا دلیر ... بنظاره می‌بینم اکنون بزیر

ورع دستگاهان تقوی پناه ... نگاه اینچنین داشتندی نگاه

ببالا گویی خود چه راهی زدند ... که داری برای نگاهی زدند

چنین بود تقوی ازین بیشتر ... منم زاهد اکنون که خاکم بسر

اگر سطح دارست اگر قعر چاه ... نبا محرمانست روی نگاه

بدامم درآورده بیداد چشم   خرابست دل زآفت آباد چشم

کند گر چه طوفان سیراب تر   به بیگانه دیدن شود تشنه‌تر

بمژگان به آن دیده پیچ دوز   که باشد به برق نگه خرمن‌سوز

ورع زود صحرانوردی کند   نگه گر چنین کوچه‌گردی کند

دل از خود بشیری دمی دم زند   گر آهو نگاهان نگه رم زند

زهی خورده زهر با نی مینوی   جواب نگاه غزالان مگوی

مبدا از ند راه بی راهیت   دراز است طومار کوتاهیت

نشستی دل از لوث زرق و فسون   مطابق نکردی درون و برون

بسامان نشد کار و بار دلت   نشد عاریتی خانه دار دلت

ولی داشتی رشک خورشید و ماه   شد از پهلویت تنگ سنگ سیاه

چها بر سرش آمد از جهل تو   کجا نالم از نقص نااهل تو

کس از خودسران جز تو نامنفعل   باین خودسری بر نیاورده دل

ز غیبت به تیزارش برده   ز باری با عیارش برده

کلی بود

گلی بود از رنگش انداختی / بان نام در سنگش انداختی

ز غنچه نه عم ایاغی نزد / نه پروانگی بر چراغی نزد

بباد هوسی پا در گریبان نزد / رفوخانی جایگی بدامان نزد

همه عمر در کار کاری نکرد / نه پیوند اصلاح تاری نکرد

گرش قرعه افتاد بر غنچگی / گلش رفت بر باد در غنچگی

با نیه کی کردی بر کشید / ولیکن ندید انچه بایست دید

چنین جا که گلشن توان ساختش / تف حرص گلخن چنان ساختش

درو قابلیت چو نم در گل است / دریغا مریش نا قابل است

نگین سلیمانست بی رنگ و بو / چه حاصل که افتاده در دست دیو

در آب این لطافت به نیرنگ اوست / که با هرچه آمیخت همرنگ اوست

سرشتند هر خویش در سرشت / با رنگش نی نیکو نه زشت

توان داد بیدار جام جمش / مدار از سفال گدایان کمش

فروغی که شد طور را سینه در / بجیب سویدا فرو برده سر

کسی کو کند دل را خیال دهد / که بر حلق جان تیغ بسمل نهد

دل از ظلمت سینه شد زنگبار / درین تیره گلخانه زانی نگار

غم جان مخور بر سر دل بلرز / بآبی و خاکی باین گل بلرز

صفاکاری سینه تیره کن / در آیینه دیده خیره کن

ز ضبط غمی صرفه بین نیستی / ازان خانمانی ایمن نیستی

چو یادش قضا جا بجا می نهاد / نگردید بر خاطرت اعتماد

رگت نیست تا نشتری در نهم / شکست است بالت کرا بر دهم

تو ای دشمنت دشمن خود بگیر / گریبان مدر دامن خود بگیر

بآگاه برگشتی از راه دیر / عجب گر توان دیدن از کعبه خیر

غمش نیست گر زاد راه حرم / حرام است بر سینه آه حرم

ز طوف حرم محرم کشته / غلط کرده با صنم کشته

دلت کی بباد هوا بشکفد / نشد از غمی غنچه تا بشکفد

شد از نسخه بردار این ده کاخ / علاج دل تنگ در در فراخ

نخوابی توان باش شبهای درد | که بیدار گردد ز غوغای درد
نخیزد ازین شعله جوشش تمام | معاذ الله از پختگیهای خام
تمنای زر ولیده بموی کمن | ندانی اگر رشته کش مار بین
مجو از نفس عطر عود اثر | نخور رشته دادی بدود جگر
توی کشته درد و دوای نجز | زهستی فروشان فنای نجز
ز افتادگان پای مردی طلب | ز تو بالکان کهنه دردی طلب
باتش زبانی تغی در لب آر | ز بحر خانی کفی بر لب آر
بی عهد وستی بدستی بده | در ستانه خود را شکستی بده
زهی پیش خود نه که سالک شوی | غمی ملک خود کن که مالک شوی
دل از جمله یکسل به پیوند او | بصید بند می باش در بند او

حکایت

زایزدپرستان هندوستان | یکی شد چنین واعظ دوستان
که هندو زن ابکش چون بسبر | بر واب از آن دستها بنجر

بدست توجه گرفتست چیست ‌‌ — شود گر نه کار شکستن درست

توجه بحق گر نباشد چنین — شود ابرو تنگ روی زمین

ببر بند و پیوند تد بنگر تا — برو بند خود را به زنجیرها

مکن رنگ خاطر تماشای غیر — بدر چین ز دیدن تماشای غیر

غمش از دمت سلب تاثیر کرد — که در خدمت ناله تقصیر کرد

خوش آنکس که دارد لب ناله زیب — دریغ از زبان نغمه داودش فریب

برای جگر بی نبردی بداغ — که از سینه داغان نکردی سراغ

چو رو داد تیغ غمش با نخی — که صد جای گردن نیفراخی

به تیغ خروش لبی رهن کن — زهی تنگ داغش دلی پهن کن

به تنگی نشستی بر این پهن خوان — بیادی نشد خاطرت مهمان

نگردی باندوه و غم دوستی — که مغز تعیش کند پوستی

ز داغی جگر سینه تابی نکرد — نفس ناله انجا سینه نکرد

نیفتاد لب در پی ناله — نکند از جگر گریه بر کاله

برنشانی

پریشانی فکر حالت نگردد / بشوخی غمی خرد سالت نگردد

درت درج خلوت نشینی نیابد / هبیت صافی ار بعضی نیابد

نرفتی زکر و تمنا دلت / نشد خشک آب هوا و کلیت

بحرفی زبان ارجمندی نکرد / ببوی نفس نافه بندی نکرد

نگاهت نشد شعله از تاب اشک / شبی تر نگردی بمهتاب اشک

بعشق دل زنده نگریستن / برای لب خنده نگریستن

نفس از تف شعله خواری نکرد / نمی دیده را دجله کاری نکرد

نشد دیده ها پایمال نمی / نداری ازین خشکی تر غمی

تفی صرف این سینه سرد کن / نمی وقف این چشم بیگرد کن

خراشی درونی بر افغان گمار / نمی عاریت کن بمژگان سپار

بحیلی چه ورزی با بن اشک شور / درآور محیط کرم را بشور

جگر را بنعم انقدر واگذار / که خونش شود آب یک گریه وار

درون کش به مغز جگر صافی / ندارد دگر اشک شفافی

ز شوری نگردی جگر را فگار — ازین گریهٔ بی نمک شرم دار

برای نثارش دُر دیگر است — همان خنده گر گریه بی گوهر است

چو سوزند بر اشک [illegible] سپند — نیاید گرت گریه باری بخند

بران گریه بردار [illegible] رشک — که اشک از خوشش پاک گردد با شک

مده گریه را پیش هنگامه روی — مجو خیر در شهرت شهر و کوی

ز شهرا برون گریه در خاک کن — بدامان صحرا رخت پاک کن

ازان پیش خندید صبح طرب — که چون طفل در گریه برچیده لب

ز مژگان نبرید آنقدر خون ناب — که گردد زمین لعل تر تا آب

نداری دمی آتشی در جگر — که دودش کند چشمت از گریه تر

به بی اشک غم [illegible] — بیازی درین چشم بی نم فشار

خوناستی گریه شورت کجاست — گرگ گیری اشک شورت کجا است

نشستند در گریه چون دیگران — تو میخند بر خویشتن همچنان

رخت را که گم گشته در صد غبار — نشستی بیک گریه ابدار

ز مژگان

ز مژگان بیا و بیز تسبیح اشک
که ذکر تو آرد ملک را برشک

نشد محو کام تو زهری بلبس
نشد قعده اشک تو آهی بسیر

طلب شیت و ایوان مطلب بلند
نگر آه حسرت بیازند کمند

دریغا که باروی اندازیت
نفس بندی اوج پروازیت

نداند ره صبح شامت بگوش
نداری اگر آه شعل بدوش

غمش گرده صیقل گرانمایه تیغ
ولی قیمتی نیست خونت دریغ

نرفتی ز تخویف نفس دغل
برای غنیمت بجنگ اجل

ز مردی چه بی بهره افتادهٔ
جگر خور که بی بهره افتادهٔ

نیفتادهٔ پیشش ازین پیشهٔ
بشیری نگردیدهٔ بیشهٔ

نیاید ز صد دشمن این دشمنی
که در دوستی کرد نفس دنی

ازین غم بزندان بعدی اسیر
که دارد فلان قرب میر و وزیر

اگر علم غفلت سبق نیستت
چرا رشک بر قرب حق نیستت

ز اندیشه رفته بگسل مقام
بتاراج غفلت مده نقد حال

دلت تفته ماهیت در پیچ و تاب ‌‌ زیاد حقش جلوه فرما در آب

برآرد همای دل از شعله بال ‌‌ نباشد اگر ماهی این زلال

زیادش شوی غافل آنگه بعمر ‌‌ شکارت کند دیو دیو هوس

حکایت

یکی مرد صیاد با دام وشست ‌‌ سوی رود شد دست رودش بشست

شکاری که کردی سپردی برود ‌‌ روان او ز کف در فکندی برود

پدر زو چه پرسید از و در جواب ‌‌ چنین تر زبان شد که ماهی در آب

چو از حق شود غافل افتد بدام ‌‌ چنین طعمه هست ما را حرام

کسانی که با خویش آورده اند ‌‌ هم از کودکی بالغی کرده اند

بغافل مباشید همراز بوم ‌‌ جدایی جدایی که شوم است شوم

می غفلت از جام کس دور باد ‌‌ چنین نیک از نام کس دور باد

درختیست غفلت برش مرگ دل ‌‌ به پیوند غافل مکن برگ دل

ز افسانهٔ غافلان سر متاب ‌‌ که بیداریت می نهد سر بخواب

ازین بیشتر راه غفلت مپوی رخ عذر از اشک خجلت بشوی

دل خواهی از صبح بیدارتر ترا شام پیوست خواب سحر

در اوقات خویش ای شفق خیز بستر گم گرده وسعی

گزیدست مارت پی مهر کرد بمهر عداوت کشان شهره شو

به نیش حسد جانت افکار چند درونت پر از عقرب و مار چند

زبانی چو زنبور سر داده بهر رکش صد نیش در داده

مکن دل خراشی بحرف درشت دمت را برون ار سوهان رست

بخلق جهان تازه روای پیشه براشاد با خواجه تاشان خوش

دلت تنگ و در کینه این و عیشش بترس از حسد وای بر حقیقتش

زهی طبع پست و نفاق بلند گزندی بیابی بسوز ان سپند

ز ظلمت سیه گشته بی لنگری چرا نیست خلعت بحسن بری

گرانیست خوی خشن وای تو برد شال ناموس دیبای تو

نباید تعدی گران این قدر که از بار یاد آتش بازی بگر

نگردد مکافات فوت از زمان — چنین را چنین و چنان را چنان

گهی گر بخجلت گزیدن روی — مهیای شکر چشیدن شوی

گلی روزی از باغ کون و فساد — بدست یکی ز اهل عرفان فتاد

روان از غم با بنالید زار — که رحمش می بتیم از نوک خار

اگر سود کاری زبان بدزدی — ببین چیست تهمت جز آن بدزدی

نمیگویدت نیک بدگوی جست — اگر کج بباشی نه پیچی ز راست

دل از توبه ات شمه ذکر کرد — پشیانی بایدت فکر کرد

میان گیر بر توبه ات صد شکست — کمرشان کمر دست عهد تو بست

چو زهر تو شد توبه هر دم بچش — نه مرد این کار رحمت مکش

بزن توبه از توبه مردانه کن — سر غدر زن سیرتی شانه کن

ملامی گر انیست در بند کی — جهان صرفه نیست در زندگی

با فساد طبع مرض خیز تو / ز پرهیزکاریست پرهیز تو

نداری سری با ندامت دریغ / بیک کلک زبان تا قیامت دریغ

برو فرد این کار که کار گر / نداری هنر نام اجرت مبر

گذشتی گه پیری جوانی که چه / بهیچ این همه جمله دانی که چه

بتفصیل هر آرزو وا مپرس / بموی بتان مو بمو وا مپرس

تمنا بحسرت مبدل خوشست / طرب مجمل و غم مفصل خوشست

ز خال بتان داغ حرمان مکش / خم زلفشان طوق گردن مکن

شکرریزی گوشه لب مفهم / صفاخیزی موج غبغب مفهم

سیاهست روزت ز چشم سیاه / چه بینی بسبزان رنگین نگاه

بآزاده طبعی اسیری خوشست / ز رو دیگر رخ ز زیری خوشست

ندارد دولت ناله در نژاد / زبانی ز سودای درد مباد

مگوید زبانت مضی با مضی / که دارد نبینی نالهای قضا

ز خامی بجوشیدن گرم کوش / که از سر بدر رفته صد ره بجوش

سمن زار جان پروری خرم است
سمنزار تیغ دگر شبنم است

بباغ درون از سموم نفس
اثر دسته بند و گل تازه رس

گداز غم مفلسی واجب است
نفس آمد عرض آتشی واجب است

دلم شمع خیری کجا بر فروخت
که اخلاص از پرتو آن سوخت

طبیعت بفکر ریا آشناست
کنم گر ریای تخلص بجاست

زباران نعیری نپرداخت است
که افعال من کار خود ساخت است

چنان با کجی طبع من گشته راست
که هر راستم در نظر کج نماست

چنانم نکرکند طمع در فراغ
که گیرم ز عطر قناعت دماغ

بخفاش گفتند کای پر حجاب
برون آی در روز دادا چو آب

که بر پرتو ظلمتم دیده دوز
ندارم نگاه تپش های روز

زخفاشی اکنون منم در حجاب
که تک دیده ام سایهٔ آفتاب

نشد محو دکم و ظلمتم کم نشد
شبم سرمهٔ چشم انجم نشد

ز بس تیرگی در رگ و ریشه ام
جهد ظلمتی برق اندیشه ام

بتاریک

بتاریک جانان رسیدم بسی / سیه دل‌تر از خود ندیدم کسی

زهی ضرب تیغ مسلمانیم / که زخمی نشد کفر پنهانیم

نشد رشتی صرف در کرده‌ام / که در حشر از ندبی پرده‌ام

مدان راد طبعم بخیلم بخیل / مخوان باد دستم بخیلم بخیل

گل از آب رویم همه خاک کوی / صبا را چو من کس نفرسود روی

ز صبح دلم جلوه گر تیرگی / نظر کرده دیدم خس تیرگی

بظاهر روان با مجد روان / بباطن هوس کاروان کاروان

بناقص عیاری زر مغشم / ورا فسردگی گرمتر آتشم

بخاکستری توده شد جان و دل / همان آتش خامیم مشتعل

بیا ساقی آن آتشین جام را / که سازد نفس پخته هر خام را

بمن ده که خام است حاجات من / ضرورست جوشش مناجات من

به تجلی ضمیر منیر علم طور از طهور مناجات افراختن و شعله تنویر تقصیر در کوره عرض حاجات گداختن

خدایا نیامد ز من بندگی / کریمی بخشم شرمندگی